

ملت عشق

الیف شافاك

ترجمه: ارسالان فصیحی

برای دانلود نسخه كامل این كتاب به لینك زیر مراجعه کنید

<http://ketabfarsi.ir/?p=8387>

عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / الیف شافاک؛ ترجمه ارسالان فصیح

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۵۱۱ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸

شابک: 978-964-311-919-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.

موضوع: عنوان اصلی: Ask

موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: فصیحی، ارسالان، ۱۳۴۰ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲۴۸ PL ۱۳۸۹ ۷م ۲ش /

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

این کتاب را

به مجلس دوست که

عاشقانه سخن می گوید و صبورانه می پردازد...

:این کتاب ترجمه ای است از

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

:Türkçe'den Farsça'ya çeviren

Arslan Fasihi

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.
خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش
یا بیرونش هستی، در حسرتش...

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های را که در تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشیدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگی *إلا روبینشتاین* (۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای را که بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و

سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سوی زندگی‌اش را تعیین می‌کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. *إلا* متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزهای دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های *إلا* جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم‌ها بود، یا مال رمان‌های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های *إلا* بچه‌هایش بالای *بالا* قرار داشتند. دختر

خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگیِ اِلا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دل اِلا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اِلا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِلا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه ای بزرگ و گرم رنگ به سبک ساختمان های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بازنشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای

که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. اِلا و دیوید برای به دست آوردن این ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن ها ایده آل ترین زندگی بود. زندگی زنایشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر اِلا پارسال در روز والتاین به او یک گردن بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

اِلائی عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

اِلا به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد

اعلامیه ترحیم خودش را می خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مردم همین حرف ها را پشت سر جنازه ام می زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ گاه نمی توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه ای که می خورد بایست مدت های طولانی فکر می کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الای روینشتاین بعد از بیست سال آزرگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتما دلیلی داشت: عشق!

الای به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت هایشان هم خیلی با هم فرق می کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این طور در آتش عشق بسوزند پدیده ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش

آمد که إِلا حتی نفهمید چه بر سرش می آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند! عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه راکد زندگی إِلا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی اش را زیر و زبر کرد.

بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که إِلا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.

مکان: آشپزخانه خانه شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه‌اش ران سرخ‌شده مرغ پر می‌کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می‌آورد که انگار دارد طبلی خیالی می‌نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه‌هایی بود که می‌توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه‌ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه‌ای رویش می‌مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه ایستر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن‌ها

زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. اِلا با آن که پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم تر پیش می آمد همه اعضای خانواده این طور دور هم جمع باشند. فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جو را گرم بکنند.

دیوید یکدفعه گفت: «عمه اِستر، اِلا مژده را بهت داد یا نه؟ زخم کار فوق العاده ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

اِلا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آن که ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ التحصیلی به طور منظم هیچ جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آن که زمانی دلش می خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سوی کاملاً متفاوت کشانده است. آخر سر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه دار و سواسی ای شده بود با کلی کار خانه و مسئولیت های خانوادگی، که علاوه بر همه این ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت ها، اتوکشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟

با آن که همکلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پر از فمینیست بود از انتخاب الّا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این که مادر، همسر و خانم خانه‌داری پایبند خانه و خانواده باشد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود. البته خوب بودن وضع مالی‌شان باعث شده بود احساس نیاز به کار پیدا نکند. الّا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش هم می‌توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرم کتاب بود یا این که دلش می‌خواست فکر کند این طور است.

اما روزی رسید بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. الّا هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می‌کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود الّا به این راحتی‌ها کار پیدا کند. کارفرمایی که برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان‌تر می‌گشتند یا آدمی باتجربه‌تر. الّا که مدام به در بسته می‌خورد غرورش جریحه‌دار شد و عطای کار را به لقایش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری‌هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از

إلا فوراً شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستم، سر و تهش همینه. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی‌رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیر کند. پرید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می‌زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به إلا زد، اما دید صدا از زنش در نمی‌آید، برای همین در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می‌داد حرف‌های خودش را تأیید کرد: «انتشاراتی خیلی مشهور و معتبری است عمه استر. از بهترین ناشران کشور! خوب است بقیه دستیارها را ببینی! همه‌شان جوانند! همه‌شان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اسم و رسم دار! بینشان حتی یک نفر هم نیست که مثل إلا این همه سال خانه‌داری کرده باشد و بعد دوباره مشغول کار شده باشد. ببین چه زنی است، مگر نه؟»

إلا تکان مختصری به خودش داد و شانه‌هایش را صاف کرد. تبسمی ساختگی بر لبانش نشست. کنجکاو شده بود بداند چرا شوهرش این همه دست و پا می‌زند. آیا می‌خواست همه سال‌هایی را تلافی بکند که نگذاشته بود او کار کند؟ یا این که چون به او خیانت کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد و می‌خواست به این ترتیب رابطه‌شان را دوباره گرم کند؟ کدام یکی بود؟ راستش توضیح دیگری به ذهنش نمی‌رسید. این طور با اشتیاق و ذوق و شوق حرف زدند دیوید توضیح دیگری نداشت.

دیوید تعریف هایش را ادامه داد: «آدم چشم و دل سیر به این می گویند. همه مان به وجود الای عزیزم افتخار می کنیم.»

عمه استر با صدایی تأثیرگذار وارد صحبت شد: «همین طور است، الای عزیز لنگه ندارد؛ همیشه همین طور بوده.» انگار الای از پشت میز بلند شده و به سفر آخرت رفته بود و او داشت با غم و اندوه یادش را گرامی می داشت. همه آن هایی که پشت میز نشسته بودند، بدون استثنا، مهربانانه به الای نگاه کردند. طوری شده بود که ایوی هم گوشه و کنایه زدن را کناری گذاشته بود و اورلی هم توانسته بود یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کند. الای کوشید از این لحظه سرشار از محبت لذت ببرد، اما نتوانست. نوعی دلزدگی، بی طاقتی از درونش می جوشید. علتش را نمی دانست. کاش یکی پیدا می شد و این موضوع نجسب صحبت را عوض می کرد. دوست نداشت در مرکز توجه باشد.

درست همان لحظه دختر بزرگش ژانت، انگار که دعای بی صدایش را شنیده باشد، یکدفعه قاتی صحبت شد: «من هم خبری برایتان دارم! مزدگانی می خواهم!»

همه سرها به طرف ژانت چرخید. کنجکاوانه، سراپا گوش، منتظر ادامه حرفش شدند.

ژانت یکدفعه گفت: «اسکات و من تصمیم گرفته ایم ازدواج کنیم. خوب، حالا می دانم چه می خواهید بگویید! هنوز دانشگاهتان تمام نشده، حالا صبر کنید، چه عجله ای دارید، هنوز جوانید، و غیره و غیره... اما تو را به خدا درک بکنید، هر دوی ما برای برداشتن این قدم بزرگ آماده ایم.»

سکوتی غریب بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرما و احساس نزدیکی ای که تا یک دقیقه پیش همه شان را در بر گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. اورلی و ایوی با نگاه‌هایی گنگ به یکدیگر خیره شدند. عمه استر با یک لیوان آب سیب در دستش، مثل مجسمه‌ای خنده‌دار و چاق ساخته دست مجسمه سازی دیوانه، ماتش برد و همان جور خشکش زد. دیوید طوری که انگار اشتهايش کور شده باشد، کارد و چنگال را کناری گذاشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و به ژانت نگاه کرد. در چشم‌های قهوه‌ای روشنش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. یکدفعه چنان عبوس شده و ترش کرده بود انگار یک شیشه سرکه سر کشیده...

ژانت که متوجه وخامت اوضاع شده بود، شروع کرد به ناله و زاری: «آه، بفرمایید! من را بگو که خیال می‌کردم خانواده‌ام از شادی بال در می‌آورند و پرواز می‌کنند، اما کوووو؟ حال و روزتان را ببینید! هر کی ببیند فکر می‌کند چه خبر مصیبت باری داده‌ام.»

دیوید طوری که انگار خود ژانت نمی‌داند چه گفته و باید کسی برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، کمی قبل گفتمی خواهی ازدواج کنی.»

«باباجون، خودم متوجهم، کمی ناگهانی شد، اما اسکات دیشب سر شام پیشنهاد کرد. من هم بله را دادم.»

«خیلی خوب، اما برای چی؟»

إلا بود که این را پرسید. همین که جمله از دهانش خارج شد، از نگاه‌های دخترش فهمید که از چنین سؤالی تعجب کرده. اگر می‌پرسید «خیلی خوب، اما چه وقت؟» یا اگر می‌گفت «خیلی خوب، اما چطور؟» هیچ مسئله‌ای

پیش نمی آمد. هر دو سؤال ژانت را خوشحال و راضی می کرد و این طور تعبیر می شد که «پس می توانیم مقدمات عروسی را بچینیم». در حالی که «خیلی خوب، اما برای چی؟» سؤالی غیرمنتظره بود. و ژانت آمادگی جواب دادنش را نداشت.

«منظورت چیست که می گویی خیلی خوب، اما برای چی؟ لابد برای این که عاشق اسکات شده ام! مگر دلیل دیگری هم می تواند داشته باشد مادر؟»
إلا در حالی که کلمه ها را یکی یکی انتخاب می کرد، کوشید حرف هایش را واضح تر بزند. «نه عزیزم، منظورم این بود که... عجله تان برای چی بود؟ نکند حامله ای؟»

عمه استر سر جایش تکانی خورد، خودش را جمع و جور کرد، پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کناری گذاشت و از جیبش یک قوطی قرص اسید معده در آورد. شروع کرد به جویدن.

ایوی اما زد زیر خنده: «خوب، پس بگو توی این سن و سال دایی می شوم، مگر نه؟!»

إلا دست ژانت را گرفت، به طرف خودش کشید و آهسته فشارش داد. «لابد می دانی که واقعیت قضیه را خیلی راحت می توانی به ما بگویی؟ هر چه باشد خانواده ات هستیم و در هر حالتی پشتت را خالی نمی کنیم.»

ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و فریاد زد: «مادر، لطفاً تمامش کن! حامله نیستم، اصلاً چه ربطی دارد؟! این حرف ها چیست که می زنی؟!»

إلا در حالی که سعی می کرد آرام و متین باشد، زیر لب زمزمه کرد: «فقط می خواهم کمک کنم.»

«با تحقیر کردنم می خواهی کمک کنی مادر؟ معلوم می شود که به نظر تو ازدواج کردنم با مردی که دوستش دارم فقط یک علت ممکن است داشته باشد: قضا قورتی حامله شدنم! یعنی فکر می کنی این قدر ساده ام؟ حتی از مخیله ات هم نمی گذرد که چون عاشق اسکات شده ام، می خواهم با او ازدواج کنم؟ درست هشت ماه است که با او بیرون می روم.»

إلا گفت: «بچه نشو. فکر می کنی توی هشت ماه می شود فهمید مردها چی توی کله شان می گذرد؟ بیست سال است با پدرت زن و شوهریم، حتی ما هم نمی توانیم ادعا کنیم همه چیز را در باره همدیگر می دانیم. هشت ماه با هم بودن مگر خیلی زیاد است؟ جلو بچه بگذاری قهر می کند!»

ایوی لبخند موزیانه ای زد و پرید وسط حرف: «خوب مگر نمی گوید خدا دنیا را در شش روز خلق کرد؟ آن وقت بین توی هشت ماه چه کارها که نمی شود کرد.»

همه که چپ چپ نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و توی صندلی اش فرو رفت.

در این میان دیوید که ابروهایش را به هم گره زده و مشغول فکر کردن بود، حس کرد اوضاع دارد خراب تر می شود، برای همین فوراً دخالت کرد: «جانم، ببین، مادرت این را می خواهد بگوید: با یکی بیرون رفتن یک چیز است، ازدواج کردن با او چیز دیگر.»

ژانت پرسید: «اما باباجان، یعنی تا دم مرگ باید همین طوری باشیم؟»
إلا آهی کشید و دوباره خودش را وسط رینگ پرت کرد: «واللا، بدون این که حرف را پیچانم، یکدفعه می گویم. من و پدرت منتظر بودیم آدم مناسب تری

پیدا کنی. رابطه شما را نمی‌شود رابطه‌ای جدی حساب کرد. راستش هنوز برای این که رابطه‌ای جدی برقرار کنی خیلی بچه هستی.»

ژانت با صدایی گرفته پرسید: «می‌دانی چه فکر می‌کنم مادر؟ گمان می‌کنی همه چیزهایی که تو زمانی از آن‌ها می‌ترسیدی الآن سر من می‌آید. اما این طور نیست که چون تو در جوانی ازدواج کردی و به سن الآن من که بودی بچه دار شدی، من هم قرار است همان اشتباه‌ها را تکرار بکنم!»

صورتِ اِلا چنان سرخ شد که انگار سیلی آبداری خورده بود. در گوشه‌ای از ذهنش خاطراتی که می‌خواست فراموششان کند، جان گرفتند: حالت‌هایش موقعی که ژانت را حامله بود، بی‌چارگی‌اش، گریه‌های گاه و بیگاهش، بحران‌هایش... در اولین حاملگی‌اش خیلی سختی کشیده بود، سلامتی‌اش به خطر افتاده بود، دچار افسردگی شده بود، تازه مجبور شده بود زایمان زودرس بکند. دختر بزرگش که هفت ماهه به دنیا آمده بود، هم در دوران نوزادی، هم در دوران کودکی انگار همه زور و قوه او را مکیده بود. درست به همین دلیل بود که برای دوباره بچه دار شدن ده سال صبر کرده بود اِلا.

در این میان دیوید لابد تصمیم گرفته بود استراتژی متفاوتی امتحان کند که با آرامش وارد بحث شد: «دخترم، وقتی دوستی‌ات را با اسکات شروع کردی، ما هم به عنوان پدر و مادر، خوشحال بودیم. خوب پسر خوب و درستی است... خیلی آقاست. توی این دوره و زمانه همچو کسی را راحت نمی‌شود پیدا کرد. اما عجله‌ای ندارید که حالا بگذارید فارغ‌التحصیل شوید، بعدش معلوم نیست چه فکری می‌کنید. یکدفعه می‌بینید که آن موقع وضعیت فرق